

■ «شور دیدارت اگر شعله به جانها بکشد» اصلا چه جای اما و اگر است. کشیده شور دیدار را می گویم. نه بر دل من؛ که بر دل و جان هر کس میهمان این خانه است کشیده. حس غریبی است. تلفنت زنگ بخورد و کسی پشت خط بگوید: «چند ساعتی را میهمان آقا هستمید». حلاوتی دارد که تو میمانی چه در پاسخ بگویی؟! اشک بریزی از این درد فراق که به جانت نشسته بود با شادمان باشی از این صبح وصالی که حالا طلوع کرده



رسالتی که رهبر انقلاب بر عهده زنان گذاشتند

زن، زندگی، آزادی اینجاست!

نذر دختر ۸ ساله برای دیدن آقا!

میان فرمایشات آقا حواسم پرت آن چند عضوی می شود که از گروه «گا» آمده بودند. همانهایی که حکایت‌شان با آدم‌های اینجا فرق داشت. آمده بودند تفرقه‌ای از این دیدار برای کسب سببی برزند که منتظر یک تلنگر هستند. فرمایشات رهبری که به دختران کم‌حجاب می‌رسد قلم و کاغذ برمی‌دارند و تند تند واژه به واژه را می‌نویسند. به قول خودشان باید این پیام آقا را به دختران کم‌حجاب برسانند که فرمودند: «حجاب بی تردید یک ضرورت شرعی و خدشناپذیر است اما این ضرورت خدشناپذیر نباید موجب شود کسانی که به صورت کامل حجاب را رعایت نمی‌کنند به بی‌دینی یا ضدانقلابی متهم شوند. چند سال قبل در یکی از سفرهای استانی و در جمع علمای آن منطقه گفتم چرا خنمی را که قدری موهایش بیرون و به تعبیر رایج بدحجاب و در واقع، ضعیف‌الحجاب است، متهم می‌کنند در حالی که در استقبال مردمی شماری از خانم‌ها چنین حجابی داشتند. اینها زنان و دختران خودمان هستند که در مراسم دینی و انقلابی هم شرکت می‌کنند. ضعف حجاب، کار درستی نیست اما موجب نمی‌شود آن فرد را از دایره دین و انقلاب خارج بدانیم، همه ما هم نقص‌هایی داریم که باید تا حد امکان آنها را برطرف کنیم.»

■ فکشتن تیرین لحظه عمرم بود!

فرمایشات آقا که به پایان می‌رسد، حاضران با شعارهای صمیمانه‌شان شروع به ابراز احساسات می‌کنند: «بن همه لشکر آمده/ به عشق رهبر آمده». اشک دوباره وصله می‌شود به چشم. درد بدی است فراق و لحظه تلخی است زمان وداع. صدای اذان بلند می‌شود. آقا دست‌شان را به نشانه خداحافظی بالا می‌آورند و می‌روند. قبل از رفتن هم چپ‌هاشان را به یکی از حاضران هدیه می‌کنند. مجلس تمام شده اما کسی دل رفتن را ندارد. خیلی‌ها می‌مانند و نماز ظهرشان را همان جا اقامه می‌کنند. نماز را کنار خنمی می‌خوانم که از خرم آباد آمده. سلام نماز را که می‌دهم بی‌مقدمه با لهجه شیرینی می‌گویند: «زیباترین و فکشتن‌ترین لحظه عمرم همین چند ساعت بود. آقا همیشه حرف‌های‌شان راهگشاست. الحمدلله توفیق شد و این بار هم فرمایشات ایشان را شنیدیم.»

حسینیه تقریباً خالی شده. بیشتر میهمان‌ها رفته‌اند. جز چند نفر که هنوز پای‌شان باز نمی‌شود به رفتن از اینجا. نگاهش جایب از نظاره می‌کند که نمی‌داند چشمش اینجاست روی این

صندلی اما حواسش ناعصا دیش که می‌کنم، درد دلش تازه می‌شود: «مثل یک رویا بود. خیلی زود تمام شد. نشسته بودم و به آن شوقی که برای آمدن داشتم فکر می‌کردم. هنوز دل‌م راضی نشده بروم، بویژه که همیشه از خدا خواستم حالا که نمی‌توانم امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف را ببینم، قسمتم شود یک بار برای دیدن با آقا بیایم.»

■ نذر دختر ۸ ساله برای دیدن آقا!

دلم و دل‌تنگی‌هایش را با هر زور و زحمتی که شده از روی فرش‌های حسینیه جمع می‌کنم که بروم. یکی از میهمان‌ها با ۲ دخترش هم‌مسیر می‌شوند. حال چشم‌هایم را که می‌بیند لب می‌گشاید: «حیف شد خیلی زود گذشت». سر تکان می‌دهم به تأیید حرفش.

نامش «زها کمالی» است و فعال حوزه شبکه‌سازی زنان و تربیت دختران. این بار برخلاف من سر صحبت را او باز می‌کند: «حرف‌های آقا دقیقاً دغدغه‌های ما زنان بود. انگار حرف دل ما را زدند. اینکه ریشه و از بنیاد مساله زن تا دغدغه‌های امروزمان را گفتند خیلی برام جالب بود. تمام خستگی‌ام در رفت. تک‌تک حرف‌های‌شان دلگرمی بود برای راهی که می‌رویم. احساس می‌کنم حالا یک پدر پشت هم خستگی‌هایم هست و اینها را می‌بیند.»

صحت‌هایش عطر جان گرفتند دارد. عطر امید و دلگرمی. دخترهایش هم دست کمی از او ندارند. ۸ سال‌شان است. اسم‌شان را می‌پرسم «حدیث» و معصومه». هم صحبت که می‌شویم حدیث برام از ماجرای آمدن‌شان می‌گوید: «امان فقط دعوت بود به اینجا اما خیلی دوست داشتیم بیایم. به خاطر همین باهاس اومدیم. موقع ورود گفتند برای آمدن ما هماهنگ نشده. دوست‌داریم. برای دیدنش صلوات نذر به خواهرم گفتم بیا ۱۴ صلوات نذر کنیم. صلوات‌ها را هنوز کامل نفرستاده بودیم که گفتند بفرمایید داخل». می‌خندد؛ خنده‌ای از شیرینی چیزی که به جانش نشسته. معصومه سریع حرف‌های خواهرش را کامل می‌کند: «ما برای آقا نامه نوشتیم. نوشتیم دوست‌داریم. برای دیدنش صلوات نذر کردیم و وقتی بزرگ شدیم آنقدر تلاش می‌کنیم که به ما، دخترانش افتخار کند.»

کفش‌هایم را از کفشداری می‌گیرم. کفش‌های خوشبختم را، خنکی‌ها می‌نشینند روی صورت. لبخند راه صورت‌م را پیدا کرده. به امروز فکر می‌کنم، به حسن نایی که جانم را تازه کرد، به حرف‌های آن دختر که می‌گفت: آنقدر تلاش می‌کنیم که آقا به ما، دخترهایش افتخار کند!



روز در مترو با یکی از اعضای رگا آشنا شدم و اتفاقاتی افتاد که تلنگری شد برای اینکه راه درست را پیش بگیرم. از لحظه‌ای می‌گویند که خبر این میهمانی باصفا را به گوش رساندند. از سلام‌ها و سفارش‌هایی که اطراف‌فایش او را واسطه قرار دادند تا به گوش رهبر برسانند و من سراسر با گوشم برای شنیدن این احساس‌های زلال، می‌گویند: «دخترم ۵ ماهش است. مشغول کارهای او بودم که تلفتم زنگ خورد و خبر را به گوشم رساندند. هم خودم و هم همسرم واقعا خوشحال شدیم. راستش را بخواهید فکر نمی‌کرد آنقدر دیدار صمیمانه از نزدیک باشد. همسرم هم مثل من از کسانی است که تغییر کرده. خیلی دوست داشت سلامش را برسانم و از آقا بپرسم: انگشت‌هایم را با یکی از آرزوهای که دارد دیدن رهبر است.»

■ زن، زندگی، آزادی اینجاست!
برگه‌های مصاحبه را در دستم بالا و پایین می‌کنم. نگاهی به ساعت می‌اندازم همین حال است که خورشید سر برسد. دل توی دلم نیست. به سمت صندلی‌های خالی می‌روم تا جایی بنشینم و مثل بقیه چشم بدوزم به آن پرده آبی، تا روشانی چشم‌هایم بیاید.
قبل از رسیدن به صندلی‌ها، حواسم پرت مادری می‌شود که رختخواب دختر یک‌ساله‌اش را گوشه‌ها پهن کرده و مشغول خوابیدن است. خودش را اینطور معرفی می‌کند: «فروغ زال، طنزنویس مطبوعاتی». بهانه گفت‌وگویی‌مان می‌شود استرسی که به جان هر دوی ما افتاده. دل او هم مثل من بی‌طاقت است. می‌گویند: «مشهد بودم که پیام آمد برای دیدار با رهبری می‌آیی؟! گفتم هر کجا باشم می‌آیم. امام رضا علیه‌السلام را زیارت کردیم و خودمان را رساندیم به اینجا که نخستین دیدار مادر و دختری‌مان باشد. البته من در ۲۷ سالگی و دخترم در یک سالگی. دخترم تازه زبان باز کرده. دانش داده بودم برای زیارت امام رضا علیه‌السلام بگویند «سلام آقا». فکر نمی‌کردم با همین سلام آقاهای کودکانه‌شان پای‌مان را به اینجا باز کند و از امام رضا علیه‌السلام جواز دیدار با رهبری را بگیرد.»

سلسله اشک هجوم می‌آورد به چشم‌هایش. دختر کوچولوش خوابش برده هنوز نگاهش به آن پرده آبی است و دلش منظر. می‌پرسم اگر فرصت شود با آقا چند کلامی حرف بزنم چه می‌گویند؟! با پشت‌دست اشک می‌گیرد از چشم‌هایش. صدایش را صاف می‌کند و لب می‌گشاید: «بیشتر آمدم گوش کنم. حتما آقا در این دیدار حرف‌های مهمی دارند، چرا که در شرایطی قرار داریم که جامعه پر است از چالش‌های زنانه. یک عده به دروغ و با سرپوش زن و با سوءاستفاده از مسائل و خواسته‌ها و حقوق زن، جای حق و باطل را می‌خواهند تغییر دهند. به نظرم زن، زندگی، آزادی همین جاست. ما همه اینجا زن هستیم. فضا اجتماعی داریم. زندگی و آزادی هم همین طور. محیط اینجا را نگاه کنید بیشتر آدم احساس می‌کند بین یک جمع صمیمی قرار دارد نه یک محیط و جلسه رسمی. مداران با آزادی‌ای که حتی با وجود فرزند برای فعالیت‌های اجتماعی دارند زندگی را به اینجا آوردند.»

■ گفته بودم جو بیایی غم دل یا تو بگویم
مشغول صحبت با این مادر هستم که خانم‌ها آهسته به هم نوید آمدنشان را می‌دهند. تعجب می‌کنم چه می‌سر و صدا. آنقدر که جز آنهایی که ردیف اول نشسته‌اند کسی متوجه نمی‌شود. کی آن پرده آبی موح زد و دل‌مان به دریا رسید؟! صدای صلوات‌ها بلند می‌شود. سلام می‌کنیم و سلام گرمی می‌شنویم. لحظه عجیبی است. شاید لحظه پیوند اشک‌ها به چشم. لحظه دیدار است. آقا هنوز به احترام میهمان‌ها ایستاده

روزی در مترو با یکی از اعضای رگا آشنا شدم و اتفاقاتی افتاد که تلنگری شد برای اینکه راه درست را پیش بگیرم. از لحظه‌ای می‌گویند که خبر این میهمانی باصفا را به گوش رساندند. از سلام‌ها و سفارش‌هایی که اطراف‌فایش او را واسطه قرار دادند تا به گوش رهبر برسانند و من سراسر با گوشم برای شنیدن این احساس‌های زلال، می‌گویند: «دخترم ۵ ماهش است. مشغول کارهای او بودم که تلفتم زنگ خورد و خبر را به گوشم رساندند. هم خودم و هم همسرم واقعا خوشحال شدیم. راستش را بخواهید فکر نمی‌کرد آنقدر دیدار صمیمانه از نزدیک باشد. همسرم هم مثل من از کسانی است که تغییر کرده. خیلی دوست داشت سلامش را برسانم و از آقا بپرسم: انگشت‌هایم را با یکی از آرزوهای که دارد دیدن رهبر است.»

■ آقا ۲ تا دوست دارم
چشم‌ها نگران، لحظه‌ای به ساعت است و لحظه‌ای به آن پرده آبی که قرار است آسمان از پیشش بیرون بیاید. بعضی‌ها اما خوب از این لحظه‌های انتظار استفاده می‌کنند. کاغذ و قلم برداشته‌اند و حرف دل‌شان را با خط خوش برای رهبر حکاکی می‌کنند. ۲۳ سالش است و از اصفهان خودش را رسانده اینجا. فعال فرهنگی است و به قول خودش سر و کارش با دهه هشتادی‌هاست. «ماده‌سادات حسینیه» را می‌گویم. روی زمین نشسته و جمله‌ای که فاطمه ۳ ساله گفته را بر کاغذ حکاکی می‌کند. فاطمه خواهرزاده‌اش است و امروز همراهش برای این دیدار آمده. کارش که تمام می‌شود، تازه وقت می‌کنم نوشته را بخوانم. «آقا ۲ تا دوست دارم». بی‌هوا لبخند می‌آید سر از چشم‌هایم. از فاطمه معنای حرفش را می‌پرسم. خجالت می‌کشد و حرفی نمی‌زند. خال‌ش، ماده‌سادات می‌گویند: «همی دانم چرا اصرار داشت این جمله را بنویسم اما شاید به خاطر اینکه ۲ را یاد گرفته». پرت می‌شوم میان دنیای کودکانه‌اش. بچه‌ها هر عددی را که یاد بگیرند دنیا برای‌شان همان قدر بزرگ می‌شود. در دنیای فاطمه بزرگ‌تر از ۲ نیست. آقا جان فاطمه بیشترین درایی‌اش را برای آن آورده.

شیرین‌زبانی این دختر ۳ ساله برای رهبری، بهانه‌ای می‌شود برای هم‌صحبتی من و خال‌ش. می‌گویند: «وقتی گفتند دعوت شدیم احساس کردم ۴ سال نفس نفس زدن‌ها، ۴ سال دودن‌ها و تلاش کردن‌های‌مان بالاخره دیده شد. آن هم چه دیدنی! به چشم آقا و رهبرمان آمد. این دعوت شاید چند ساعت بیشتر طول نکشد اما برای ما و گروه ما تا چند سال مزده و نشانه است، تا چند سال انرژی و اشتیاق به کار است. تمام مسیر اصفهان تا اینجا را متوجه چیزی نشده هیچ چیز به چشمش نیامده. تمام مسیر را روی بافته تا بیاید و چند ساعتی در هوای خانه پدری نفس تازه کند. با شور و اشتیاق می‌گوید: «تمام مسیر به فکر و خیال گذشت. یک لبخند عمیق روی صورت‌م و یک حال لطیف که اصلا نمی‌توانم توصیفش کنم!»

■ فکر نمی‌کردم آنقدر دیدار صمیمی‌ای باشد!
اولین بارش است که میهمان خانه آقا شد. مثل همه آنها بی‌حاشی است. می‌شود شور و اشتیاق را از حرف‌هایش فهمید. احساس می‌کنم قلب او هم مثل من تند به سینه‌اش می‌کوبد و چشم‌هایش با دقت همه چیز را حفظ می‌کند تا مرهم روزهای دلتنگی‌اش باشد. حکایتش از بقیه جاست. می‌نشینم پای صحبت‌هایش و او برایم اینطور تعریف می‌کند: «من عضو گروه فرهنگی «گا» هستم. رگا یعنی راه بی‌پایان. ما تغییر کرده‌ایم؛ هم ظاهری، هم فکری و عقیدتی. ما با توجه به تجربه‌ای که خودمان داشتیم افراد را به تغییر مثبت دعوت می‌کنیم؛ چه در زمینه حجاب و چه در زمینه اعمال و رفتار. مثلا یکی از ساده‌ترین کارهایی که انجام می‌دهیم این است که در مناسبت‌های مختلف برای افراد هدیه درست می‌کنیم و با تقدیم کردن آن هدیه، از آنها می‌خواهیم یک گانه کوچک را به خاطر امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف ترک کنند. خود من قبلا حجابم و اعتقادتم به این شکل نبود اما کم‌کم در مسیری قرار گرفتم که باعث شد تغییر کنم. به طور اتفاقی یک

وقتی در حق این جمع دعا کردند برای محمدعلی هم دعا کنند»

■ آقا میان گفته‌های‌شان رسالت مهمی را به عهده زنان می‌گذارند و فرمایند: «تبیین و افشای نگاه فاجعه‌آمیز غرب به مساله جنسیت و زن کاری ضروری است. با استفاده از ارتباطات مجازی، نگاه اسلام به مساله زن و مرد را در قالب گزاره‌های کوتاه و گویا و ابتکارهایی مانند هشتگ‌سازی، تنظیم و به نشکستن این حقایق بویژه در کشورهای اسلامی عرضه کنید»

این دیدار آمده. کارش که تمام می‌شود، تازه وقت می‌کنم نوشته را بخوانم. «آقا ۲ تا دوست دارم». بی‌هوا لبخند می‌آید سر از چشم‌هایم. از فاطمه معنای حرفش را می‌پرسم. خجالت می‌کشد و حرفی نمی‌زند. خال‌ش، ماده‌سادات می‌گویند: «همی دانم چرا اصرار داشت این جمله را بنویسم اما شاید به خاطر اینکه ۲ را یاد گرفته». پرت می‌شوم میان دنیای کودکانه‌اش. بچه‌ها هر عددی را که یاد بگیرند دنیا برای‌شان همان قدر بزرگ می‌شود. در دنیای فاطمه بزرگ‌تر از ۲ نیست. آقا جان فاطمه بیشترین درایی‌اش را برای آن آورده.

شیرین‌زبانی این دختر ۳ ساله برای رهبری، بهانه‌ای می‌شود برای هم‌صحبتی من و خال‌ش. می‌گویند: «وقتی گفتند دعوت شدیم احساس کردم ۴ سال نفس نفس زدن‌ها، ۴ سال دودن‌ها و تلاش کردن‌های‌مان بالاخره دیده شد. آن هم چه دیدنی! به چشم آقا و رهبرمان آمد. این دعوت شاید چند ساعت بیشتر طول نکشد اما برای ما و گروه ما تا چند سال مزده و نشانه است، تا چند سال انرژی و اشتیاق به کار است. تمام مسیر اصفهان تا اینجا را متوجه چیزی نشده هیچ چیز به چشمش نیامده. تمام مسیر را روی بافته تا بیاید و چند ساعتی در هوای خانه پدری نفس تازه کند. با شور و اشتیاق می‌گوید: «تمام مسیر به فکر و خیال گذشت. یک لبخند عمیق روی صورت‌م و یک حال لطیف که اصلا نمی‌توانم توصیفش کنم!»

■ گفته بودم جو بیایی غم دل یا تو بگویم
مشغول صحبت با این مادر هستم که خانم‌ها آهسته به هم نوید آمدنشان را می‌دهند. تعجب می‌کنم چه می‌سر و صدا. آنقدر که جز آنهایی که ردیف اول نشسته‌اند کسی متوجه نمی‌شود. کی آن پرده آبی موح زد و دل‌مان به دریا رسید؟! صدای صلوات‌ها بلند می‌شود. سلام می‌کنیم و سلام گرمی می‌شنویم. لحظه عجیبی است. شاید لحظه پیوند اشک‌ها به چشم. لحظه دیدار است. آقا هنوز به احترام میهمان‌ها ایستاده

زینب نادعلی: «شور دیدارت اگر شعله به جانها بکشد» اصلا چه جای اما و اگر است. کشیده شور دیدار را می گویم. نه بر دل من؛ که بر دل و جان هر کس میهمان این خانه است کشیده. حس غریبی است. تلفنت زنگ بخورد و کسی پشت خط بگوید: «چند ساعتی را میهمان آقا هستمید». حلاوتی دارد که تو میمانی چه در پاسخ بگویی؟! اشک بریزی از این درد فراق که به جانت نشسته بود با شادمان باشی از این صبح وصالی که حالا طلوع کرده. آخرش هم، هم اشک می‌ریزی و هم می‌خندی. آن وقت تا صبح پلک به روی هم نمی‌گذاری که نکند کسی تو را از این رویای شیرین بیدار کند و بگوید همه را خواب دیده‌ای!

■ آقا آمد آقا آمد

کفش‌های خوشبخت‌مان را به دست کفش‌داری می‌سپاریم. خیال آدم‌های مشتاق آنقدر زیاد است که برای ورود به حسینیه چند دقیقه باید صف بایستیم. سوز سرمای دی، حوالی مان پرسه می‌زند و روی تن‌مان می‌نشیند اما آدم‌های اینجا دل‌شان گرم است؛ گرم به پدری که امروز میهمان خانم‌ها شده‌اند. صدای پرزده‌های اول صبح است و سکوت ما هیچ کس حواسش اینجا نیست. گویی همه دارند لحظه دیدار را برای خودشان تداعی می‌کنند. چهره‌ها غرق لبخند است و چشم‌ها غرق شوق. شوق بچه‌ها گویی بیشتر باشد. ناگهان پسر بچه‌ای از میان صف فریاد می‌زند آقا آمد، آقا آمد و شروع می‌کند به دودیدن. همه سر برمی‌گردانیم. طفلکی، روحانی‌ای که لباسش شبیه آقاقت را با ایشان اشتباه می‌گیرد. چند قدمی که می‌رود خودش متوجه می‌شود. می‌آید و دوباره کنار مادرش می‌ایستد. با لحنی بی‌طاقت می‌گوید: «امان من دلم آقا را می‌خواود! پس کسی می‌ریم. داخل». فکر می‌کنم چقدر حال و روز همه‌مان شبیه این پسر بچه است.

■ دختری که به خانه پدری آمده
بالاخره عقربه‌های ساعت سسر می‌رسد و قدم‌های‌مان خودشان را می‌سازند به این قطعه از بهشت. بهشت تعبیر من می‌گویند. گاهی هم بلند می‌شوند و چند چه آنهایی که اولین بارشان است به اینجا آمده‌اند و چه آنهایی که سالیان پیش شیرینی این دیدار را چشیده‌اند، می‌گویند: «احساس‌مان شبیه دختری است که به خانه پدری‌اش آمده». سادگی در رویور حسینیه، سادگی اینجا و آدم‌های همه چیز را بیشتر به خانه باصفا پدری شبیه کرده است.

میهمان‌ها روی صندلی‌های‌شان آرام و قرار ندارند. گاهی می‌نشینند و برای همدیگر از قصه آمدن‌شان به اینجا می‌گویند. گاهی هم بلند می‌شوند و چند قدمی می‌روند تا از نزدیک جایگاه آقا را تماشا کنند. میان هیاهوی خانم‌هایی که دل‌شان بی‌قرار آمدن میزبان است، شنیدن صدای گریه و گاه خنده نوزادان هم شیرینی خودش را دارد. کم نیستند زنانی که فارغ از فعالیت علمی، فرهنگی، اجتماعی و... مسؤولیت‌مادری هم بر عهده دارند. در این میان تازه مادر شده‌ها، نوزادان‌شان را هم به همراه آورده‌اند.

■ نوزادی که برای دیدن آقا عجله داشت!
نوزاد روی شانه‌اش خوابیده. نمی‌دانم دختر خطابش کنم یا پسر. مژه‌ها و موهایش کامل در نیامده. خیال می‌کنم هنوز یک سالش نشده اما مادرش، «فاطمه‌سادات طباطبایی» می‌گویند: «حتی یک ماهش هم نشده. ۱۶ روز است». می‌پرسم: سخت نیست آمدن به اینجا آن هم با نوزاد؟

می‌خندد. با سسر انگشتش دست می‌کشد روی گونه‌های نوزادش و می‌گوید: «سخت که هست اما سسر از من بیشتر عجله داشت برای آمدن. راستش را بخواهید این دیدار هم‌زمان می‌شد با به دنیا آمدن سسر. وقتی از طرف گروه فرهنگی‌مان اعلام کردند قرار است برای دیدار با رهبر برویم، خب من فکر کردم نمی‌توانم بیایم و بهتر است اسم من از لیست خط بخورد اما محمدعلی انگار بیشتر از من شوق دیدن آقا جان را داشت و زودتر به دنیا آمد تا هم خودش و هم مادرش را راهی اینجا و این دیدار کند.»

محمدعلی را روی شانه‌اش جابه‌جایی کند. نوزاد چشم‌هایش را باز می‌کند. کمی متک می‌کند تا خوابش عمیق شود، آن وقت با صدایی که هستی از این عضو گروه فرهنگی «رمیما» که هدف‌شان توانمندسازی بانوان است دربار حس و حال این دیدار می‌پرسم. دیداری که این بار رهبری آن را کاملاً به زنان اختصاص داده است، می‌گویند: «اورتان می‌شود پایم را که داخل حسینیه گذاشتیم تمام خستگی این چند وقت از تنم در رفت. بارداری و سنگینی کارمان و سفرهای مختلفی که باید برای کار فرهنگی می‌رفتیم واقعا من را خسته کرده بود. پایم را که داخل حسینیه گذاشتیم، انگار همان لحظه همه سختی‌ها از تنم رخت بر بست. انگیزه پیدا کردم و شور و شوق، که از فردا با دغدغه جدی‌تر کار را پیش بگیرم.»

حرف می‌رسد به محمدعلی و حکمت حضورش در اینجا. «دوست دارم اگر فرصت شد رهبر در گوش پسرمان اذان بگوید»